

«شهر کوران»^۱

هربرت جورج ولز
ترجمه: رضا کلانتری

[برگرفته از مجله «افسانه»، جلد چهارم، دوره اول، ۱ اردیبهشت ۱۳۰۷]

سرازیر می‌گشت و طغیان‌های بی‌شمار از هر طرف در ساحل اتفاق می‌افتاد. در همین موقع بود که ناگهان يك سمت کوه مرتفع «اروکا»^۲ با صدای مهیبی فرود آمد و بالتیجه، پای سیاحت بشر الی‌الابد از گردش در مرزوبوم کوران قطع شد. اتفاقاً یکی از کسانی که قبلاً در این ناحیه سکونت داشت، موقع حدوث وقایع فوق و زلزله هولناک به آن طرف تنگه‌ها رفته بود، ناچار چون طریق مراجعت را مسدود دید، زن و فرزند و کسان خود را فراموش کرده، مجبور شد از نو اساس زندگانی فراهم سازد و مجدداً تأهل اختیار کند. همین کار را هم کرد، ولی به‌زودی دچار عاقبت وخیمی شد، یعنی از هر دو چشم نابینا گشت و در معادن به ذلت به سر برد. لیکن حکایتی که از گذشته زندگانی خود برای کارگران دیگر بیان کرده تا امروز در السنه و افواه باقی است.

او سبب خروج از ناحیه خود را بیان نموده و نیز تفصیل ورود به اینجا را در بدو امر تاحدی که به خاطرش می‌آمده اظهار کرده بود، زیرا در موقع مهاجرت کسانش طفلی بیش نبود و او را روی بار لاما^{***} بسته و به آنجا برده بودند. مشارالیه گفته بود تمام وسایل آسایش بشر و آنچه از هر جهت برای زندگانی ضرورت دارد، از قبیل آب شیرین، مراتع زیاد، هوای خوش و درخت فراوان در آن دره موجود است و مخصوصاً خاک سراسیم‌های دره بی‌نهایت مستعد می‌باشد و يك قسم بوته‌ای در آن

در دشت‌های وحشی کوهستان «آند» به فاصله ۳۰۰ میلی «شیمبورازو»^۲ و ۱۰۰ میل دورتر از برف‌های «کوتوپاکسی»^۳ درهٔ پراسراری واقع است که به مرور ایام از دنیای بشر جدا شده و «شهر کوران»^{**} میان آن دره است. در چندین سال قبل، دره مذکور همین قدر به روی دنیا باز بود که انسان پس از طی معابر هولناک کوه و عبور از گردنه‌های صعب و پر از یخ و برف، بالاخره به مراتع آن می‌رسید.

اتفاقاً یکی دو خانوار اهالی «پرو» که از ظلم و جور حاکم اسپانیولی به جان آمده و مهاجرت اختیار کرده بودند از همین راه وارد دره شدند. آنگاه طغیان و فوران عجیب آتش‌فشان خاموش «میندوبامپا»^۴ شب‌هنگام در «کیتو»^۵ شروع شد و تا هفده روز امتداد داشت. در بعضی قسمت‌های مجاور ساحل، آب دریا سخت به جوش و خروش آمده و بر اثر آن ماهی‌ها مردند و تا نزدیک «گویاکیل»^۶ همه‌جا جسد آنها بر سطح آب شناور بود. در امتداد ساحل اقیانوس کبیر، صخره‌های عظیم کوه‌های مجاور فرو می‌ریخت، یا يك قسمت کوه دفعتاً خراب شده به دریا

هفتگی مناسبت دارد همان افسانه‌های جالب و مهیب این نویسنده بزرگ موسوم به «افسانه‌های کوتادی است» که امید دارم متدرجاً به ترجمه و نشر آنها به وسیلهٔ موسسه مزبور که خدمت ادبی مهمی را عهده‌دار شده، اقدام شود. «شهر کوران» یکی از افسانه‌های فوق و مشت نمونه خروار است. — رضا کلانتری

^۱Chimborazo

^۲Cotopaxi

^{**} «راجع به صحت و سقم این حکایت به‌طور قطع نمی‌توان اظهار عقیده نمود، ولی آنچه مسلم است افسانهٔ شهر کوران در آسیا و اروپا بی‌سابقه نیست. دو ضرب‌المثل اروپایی و فارسی که در این باب به یادگار مانده بر صدق دعوی تاحدی گواه است. اروپایی‌ها به‌طور مثال می‌گویند «در شهر کوران آدم يك چشم پادشاه است». اما جمله‌ای که راجع به شهر کوران بین فارسی‌زبانان شهرت داشته و رفته‌رفته فراموش شده مفادش این است: «هر که شهر کوران رفت باید کور شده، خواننده محترم در ضمن مطالعه حکایت مشاهده خواهد نمود که ضرب‌المثل فارسی مخصوصاً در این مورد مصداق پیدا می‌کند. — مترجم»

^۳Mindobamba

^۴Quito

^۵Guayaquil

^۶Arauca

^{***} «لاما حیوانی است که در کوهستان امریکای جنوبی به‌قدر قاطر در کوهستان ایران مفید می‌باشد و همان خدمات را هم انجام می‌دهد. — مترجم»

“The Country of the Blind” by H. G. Wells :

<https://ebooks.adelaide.edu.au/w/wells/hg/w45cb/chapter32.html>

این داستان نخستین بار در آوریل ۱۹۰۴ در مجلهٔ Strand منتشر شد. و نخستین داستان از ولز است که به فارسی برگردانده شده است.

* «مقدمه مترجم: هربرت جورج ولز به سال ۱۸۶۶ در شهر بروملی متولد گردیده است. ابتدا شاگرد ماهوت فروشی بوده و در مدارس مختلف به تحصیل اشتغال بورزید و به آموختن علوم مختلف شوق مفرص داشت اما نظر استمداد طبیعی در نویسندگی تنها به یاد گرفتن و انباشتن اصول در مخزن دماغ خود اکتفا نمی‌کرد بلکه سعی می‌نمود از طریق نشر افکار و اطلاعات علمی و فنی از آنچه فهمیده به دیگران نیز بهره دهد. اولین کتاب او در باب علم به احوال انسان در دو جلد (۱۸۹۳ — ۱۸۹۲) منتشر شد و در همان حال با نهایت سعی و همت به خدمت جراید و مجلات متعدد مملکت خود اشتغال داشت به‌طوری که در ظرف مدت کمی از نویسندگان معروف شد. رمان معروف «مصاحبت با عمو» را در سال ۱۸۹۵ منتشر ساخت و بلافاصله یکی از تألیفات مهم او «ماشین تحقیق اوقات» تدوین شد. پس از آن در سال ۱۹۰۰ کتاب نفیس «عشق لویسهام» را تألیف نمود و کتاب‌های تحت عنوان «نتیجه‌ای که از عکس‌العمل ترقیات مکانیکی و علمی در حیات بشر پیش‌بینی می‌شود» و «اولین انسان در کره قمر» سال ۱۹۰۱ به معرض افکار گذاشته شد. ولز برای بیان نکات و اصول علمی روشی سهل اختیار کرده و اغلب اینگونه مطالب را به‌شکل افسانه بیان می‌نماید. در میان مقالات، رسایل و کتب علمی این نویسنده عظیم‌الشان آنچه جهت ترجمه فارسی با وضعیت حاضر (موسسه خاور) از حیث انتخاب افسانه‌های مختصر و مفید

کشیشی ایستاده و حکایت خود را بیان می‌نماید، در نظر مجسم می‌نمایم و بعد جدوجهد او را برای مراجعت به نزد همشهریان خود، و بالاخره نومیدی بی‌پایانی را که از مشاهده خرابی تنگه و انسداد راه به او دست داده، خوب احساس می‌کنم؛ ولی بقیه داستان بدبختی‌های او بر من مجهول مانده، مگر اینکه اطلاع یافتم بیچاره پس از چند سال، با نهایت مذلت زندگانی را بدرود گفت. رودخانه‌ای که روزی از میان تنگه کوه می‌گذشت اکنون از دهانه غار سنگی خارج می‌شود و حکایتی که آن شخص گفت متدرجا شکل افسانه نژاد کوران یافت و مردم می‌گفتند مردمانی به این اوصاف (آن طرف‌ها) زندگانی می‌کنند و افسانه کوران هنوز شهرت دارد.

در میان جمعیت کوچک دره که اینک متروک و به کلی در گوشه فراموشی مانده بود، ناخوشی کوری دوام داشت. هر روز از قوه بینایی پیرمردان می‌کاست و عاجز می‌شدند. جوان‌ها به زحمت اشیاء را تشخیص می‌دادند و بچه‌ها کور مادرزاد بودند. اما در این دره، که برف اطراف آن را چون نگین انگشتری احاطه کرده و از تفرق نظر مردم دنیا به کلی محفوظ بود، تحصیل معاش زحمت اشکال فراوانی نداشت. حیوانات سبع و حشرات مطلقاً در آنجا نبود. حیوان اهلی لاما هم که مهاجرین از ابتدا چند رأس همراه داشتند، رفته‌رفته زیاد شده، حواصیل زندگانی ساده آنها را مرتفع می‌ساخت و در مراتع سبز کنار جویبارهای دره، چرا کرده، فربه می‌شد و نگاهداری آن هیچ‌گونه زحمت نداشت. از طرف دیگر قوه باصره در میان سکنه دره طوری به تدریج رو به ضعف و انحطاط سیر می‌کرد که عدم آن چندان محسوس نمی‌شد و به روش زندگانی آنها زیانی نداشت. کسانی که قدری تمیز راه از چاه می‌دادند و از دیدن زیر پای خود عجز نداشته، جوان‌ها و اطفال خود را به اطراف دره راهنمایی می‌کردند. تا اینکه همه اطراف و جوانب دره را آموخته، بالاخره وقتی که قوه بینایی بین سکنه به کلی معدوم صرف شد، ایشان بدون تفاوت محسوس زندگانی می‌کردند. آتشی که محتاج بودند با نهایت احتیاط در اجاق‌های سنگی می‌افروختند. آنها از ابتدا سوادى نداشتند، فقط قدری از آثار تمدن اسپانیولی اقتباس نموده، بعضی عادات و آداب مملکت پرو و حکمت قدیم آن را پیروی و تقلید می‌کردند. چندین نسل متعاقب یکدیگر آمد و گذشت. بسیار چیزها فراموش شد و خیلی از آداب و رسوم متروک گشت. عاداتی که یادگار دوره اول مهاجرت آنها بود،

به عمل می‌آید که میوه لذیذی می‌دهد. در يك طرف جنگل‌های کاج فراوان است که بر فراز آن، به همتای کوه، چشم بیننده را خیره می‌سازد. خیلی بالاتر، در سطح فوقانی، تخته‌سنگ‌های سبز مایل به خاکستری، یخچال طبیعی بزرگی است؛ ولی رودخانه‌ای که از زیر آن جاری می‌شود به طرف محل سکونت آنها سرازیر نشده و به سرایش‌های دوردست می‌ریزد. فقط گاهی قطعات عظیم یخ به این سمت دره پرتاب می‌گردد. در این دره هرگز نه برف می‌بارد و نه باران.

بهار ممتد تولید مراتع خوبی نموده و کار آبیاری هم اشکالی ندارد و در تمام اراضی دره به سهولت انجام می‌گیرد. مهاجرین از هر حیث خوشبخت و مرفه هستند. احشام آنها فراوان و به اندک مدت دوچندان می‌شود. ولی فقط يك حادثه به سعادت سکنه لطمه وارد می‌ساخت، آن هم واقعا بدبختی بزرگی بود؛ یعنی پس از چندی ناخوشی عجیبی بین آنها شایع گشت و کلیه اطفالی که در آنجا تولد می‌شد، کور به دنیا می‌آمد. تدریجاً مرض به بچه‌های مسن تر نیز سرایت کرده و آنها هم نابینا شدند. مقصود از مسافرت او و تحمل مشقت عبور از گردنه‌ها و تنگه‌های دشوار، پیدا کردن وسیله‌ای به جهت برطرف ساختن این مرض بود.

آن اوقات هرگاه مرضی بین مردم شایع می‌شد، هیچ‌کس به فکر طریق سرایت ناخوشی و پیدا کردن میکروب آن نبود بلکه همه متوجه معاصی و گناهان خود می‌گشتند. و او یقین کرده بود یگانه علت ظهور بلای کوری نبودن کشیش در میان مهاجرین است و تا محرابی برای دعا و نماز برپا نشود و کشیشی به دره نیاورند، ممکن نیست خداوند ترحم فرموده و ناخوشی را از میان آنها بردارد. این بود که می‌خواست لوازم بنای محراب را با اشیای ضروری دیگر از خارج حمل نماید. در کیسه‌ای که همراه داشت مقداری نقره از وطن خود آورده بود ولی چندان اهمیتی به آن نمی‌داد و با اصرار تمام، مانند دروغ‌گویی که به واسطه عدم مهارت نتواند دروغ خود را پیوراند، سعی داشت این مطلب را ثابت نماید که طلا و نقره و جواهرات در نزد همشهریان او قریبی ندارد و آنچه هم از ساق موجود بوده با زینت آلات زنانه، همه را جمع‌آوری نموده و به او داده‌اند که وسیله دفع بلا را برای آنها فراهم سازد. او می‌گفت من اینک جوان کوهستانی را که با چشمان ضعیف و صورتی سوخته از اثر تابش آفتاب با هیئت و وضعی بی‌شابهت به اهالی جلگه در مقابل

زده و صدا می‌کنند، نتیجه نمی‌بخشد و جوابی نمی‌شنوند. از هول این واقعه آن شب تا صبح خوابشان نمی‌برد. فوراً صبح علایم سقوط او را به رای‌العین مشاهده کردند و معلوم شد بیچاره طوری افتاده که مجال فریاد هم از او سلب گردیده است و چون در جهت شرقی قدری پای او لغزیده، بلافاصله به همان طرف یعنی قسمت مجهول کوه پرت و سرنگون شده است. خیلی پایین‌تر نشان تصادم او را با سرایشی تندی که اطراف آن را برف گرفته بود، مشاهده کردند و راه عبور او از میان بهمین خوبی دیده می‌شد و علامت سقوط او مستقیماً تا لبه پرتگاه هایلای امتداد داشت و آنجا به انتها می‌رسید. ماورای پرتگاه همه چیز تاریک و مبهم بود. در فاصله خیلی خیلی دور که مانند خیال به نظر جلوه می‌کرد، بالای دره تنگ و بی‌مدخلی، چند درخت مشاهده می‌شد. این همان دره مفقود و مرز و بوم کوران بود ولی آنها نمی‌دانستند و بین آن دره با دره‌های دیگر ابدأ فرق نمی‌گذاشتند. این حادثه سبب فتح عزیمت سیاحان انگلیسی گردید و دست از تعقیب اقدام خود برداشتند. همان‌روز بعد از ظهر، این نیت اجرا شد و همه از همانجا برگشتند. پوینتر قبل از اینکه مجدداً اقدام به صعود نماید، برای جنگ به انگلستان احضار شد. تاکنون دیگر کسی به کوه «پاراسکوپتل» صعود ننموده و احدی به مأمون موقتی سیاحان انگلیسی که در حوالی قله و در آغوش توده‌های برف می‌باشد، قدم نهاده است. اما مردی که از کوه پرت شد زنده ماند. همین‌که تن او با برف‌های سرایشی اول مصادف شد، به قدر هزار پا سقوط نمود و میان توده برفی افتاد که منتهای شباهت را به ابر داشت ولی سرایشی سطح آن تندتر از اولی بود. در پای آن گیج و مدهوش شد ولی هیچ‌یک از استخوان‌هایش نشکست. بعد به سرایشی‌های ملایم رسید و بالاخره غلت دیگری زد و روی انبوه برفی که در اطرافش پاشیده و از ارتفاعات بالاتر با خود آورده - و همان نیز سبب نجاتش شده - بود، آسوده قرار گرفت. عاقبت به خود آمد و ابتدا چنان تصور می‌کرد که اکنون مریض است و در رختخواب افتاده ولی بعد با هوش و قرابت مخصوص اهالی کوهستان وضعیت حقیقی خود را تشخیص داد و پس از قدری آسایش متوجه ستارگان گردید. مدتی نیز دراز کشیده و با خود فکر می‌کرد که اینک در کجاست و چه حادثه‌ای برای

رنگ‌گه و افسانه گرفت و خیلی معلومات به‌مرور تبدیل به مجهول شد و از بین رفت. سکنه شهر کوران غیر از چشم از هر حیث قوی و سالم بودند و میان آنها یک نفر متولد گردید که قوه نطق و بیان را از اجداد خود به ارث می‌برد و دارای فکر متین بود و پس از او به فاصله کمی، دیگری متصف به همین صفات پیدا شد. این دو نفر همشهریان خود را تا آنجا که ممکن بود به بینش باطنی هدایت کردند و چون درگذشتند اثر خیالات و افکار آنها در جامعه باقی ماند. عمده جمعیت رو به ازدیاد نهاد و بر مراتب شعور و ادراک آنها نیز به همان نسبت می‌افزود با هرگونه مسائل اجتماعی و اقتصادی که مواجه می‌شدند به مشورت و توافق نظر یکدیگر به حل آن می‌پرداختند. نسل‌ها پشت سر هم آمد و گذشت تا روزی نسل پانزدهم از اولاد آن نسلی که یکی از افرادش به عزم استمداد از مقدسات مذهبی و دفع بلای سماوی با یک کیسه نقره از دره بیرون آمده و هرگز به آنجا برنگشت، قدم به عرصه زندگانی نهاد. در همان اوقات بود که اتفاقاً یکی از دنیای خارج وارد این جامعه گردید و موضوع این حکایت، سرگذشت آن مرد است.

او مردی پرجرات و بلندهمت و از اهالی کوهستان نزدیک «کیتو» بود. در دریا و خشکی سفرها کرده و همواره به مطالعه کتب می‌پرداخت و تحصیل اطلاعات می‌نمود. یک دسته سیاح انگلیسی که می‌خواستند به کوه‌های اکوادور صعود نمایند، او را به جای راهنمای سویسی خودشان که با آنها موافقت نکرده بود، همراه بردند. به اغلب کوه‌های مرتفع سلسله‌جبال «آند» صعود نمودند. بالاخره نوبت صعود به کوه «پاراسکوپتل» رسید. حادثه‌ای که در اینجا اتفاق افتاد، تاکنون چندین بار به رشته تحریر درآمده ولی شرحی که پوینتر^۱ (یکی از همان هیئت سیاحان انگلیسی) می‌نویسد از همه بهتر است. مشارالیه شرح سفر پرزحمت و مافوق تحمل دسته کوچک سیاحان انگلیسی و مخصوصاً صعود عمودی و هولناک آنها را به طرف قله کوه به تفصیل بیان می‌نماید و در ضمن آن می‌نویسد چون شب رسید، سیاحان مجبور شدند در روی یکی از گریختگی‌های کم‌عرض کوه برای استراحت میان برفها قرار بگیرند. همین‌که مشغول تهیه لوازم برپا ساختن مأمون مختصری می‌کردند، دفعتاً ملتفت می‌شوند که نونز^۲ مفقود شده است. هر قدر او را فریاد

مأیوس می‌شد، علی‌رغم اشکالات بی‌اندازه، ممکن بود جهت فرود آمدن از آن وسیله استفاده کند. او هم همین راه را پیش گرفت و در عمل آن را آسان‌تر یافت. بالاخره به يك تپهٔ دیگر رسید و پس از صعود به تخته‌سنگی که چندان زحمت نداشت، وارد سراشیبی مشجری گردید. در اینجا قدری تأمل کرد و برگشت به امتداد تنگه نظر دیگری افکند. چشمش به مراتع بی‌شماری افتاد و حال در کمال وضوح يك دسته کلبه‌های سنگی عجیب‌المنظر دید که وضع ساختمان آنها به روش معمول مشابهتی نداشت. گاهی راه‌پیمایی او شبیه حرکت بر بالای دیوار بود و پس از مدتی آفتاب دیگر در طول تنگه نمی‌تابید و سنگ‌های اطراف بر آن سایه‌افکن شده، و هوا تاریک و سرد گردید و آواز طیور هم به گوش او نمی‌رسید. ولی در این حال دره و خانه‌های آن را بهتر و واضح‌تر از سابق می‌دید.

عاقبت قریب به ظهر از تنگه بیرون آمد و وارد دشت وسیع و فضای روشن گردید. خیلی خسته و تشنه بود. در سایهٔ سنگی نشست و قمقمهٔ خود را از آب چشمه پر کرده و آن را تا قطرهٔ آخر نوشید و پیش از حرکت به طرف خانه‌ها می‌خواست قدری استراحت نموده و رفع خستگی کند. خانه‌های دره در نظرش خیلی عجیب و غریب بود و درحقیقت وقتی تمام دره را به دقت نگاه می‌کرد، وضع مخصوص و منظرهٔ آن به کلی خارج از معمول می‌نمود. قسمت بیشتر سطح آن پوشیده از مراتع سبز و خرم بود و در میان سبزی آنها، گل‌های سفید چون ستارگان آسمان می‌درخشید و جلوهٔ خاصی داشت. وضع آبیاری و جداولی که از هر طرف دیده می‌شد، بر توسعهٔ زراعت در این دره گواهی می‌داد و الحق از روی نهایت دقت تعبیه شده و کرت‌بندی‌ها نیز بی‌نهایت منظم بود.

در قسمت علیای دره، دیواری دید که گویا به‌عنوان سد درست شده بود. زیرا آب از اطراف آن ریزش می‌کرد و چمن و مراتع را مشروب می‌ساخت و در دامنه و سراشیبی‌های بالاتر کوه گله‌های لاما می‌چرید و هر گوشه‌ای کلبه‌ای بنا شده و ظاهراً برای آغل لاما بود. انباری که برای آبیاری بنا کرده بودند همه در مرکز دره به یکدیگر ملحق می‌شد و قنات عمده‌ای تشکیل می‌داد و بر اطراف آن دیواری احاطه داشت. در این نقطهٔ دورافتاده، مشاهدهٔ وضعیت فوق که از تمدن سکنهٔ دره حکایت می‌کرد خالی از غرایب نبود و آنچه بیش از هر چیز این حقیقت را تأیید می‌کرد، معابری بود که با سنگ‌های سیاه و

او رخ داده. دست به لباس و بدن خود کشید و فهمید که دکمه‌های لباسش کنده شده و کت به روی سرش برگشته است. چاقوی جیبش نیز مفقود گردیده و کلاه را با آنکه به وسیلهٔ بند به زیر چانه محکم بسته بود، از سرش افتاده و گم شده است. در این موقع به خاطرش آمد که جهت درست کردن يك قسمت مأمن شبانهٔ خودش و سیاحان انگلیسی مشغول سنگ جمع کردن بوده، و ملتفت شده که تیشه یخ‌شکن نیز پیش‌اش نیست. بنابراین یقین کرد که از بالا پرت شده است. آنگاه مسافت هولناکی را که در حال سقوط پیموده بود و اینک در روشنایی کم‌رنک طلوع ماه طول آن چندین برابر به نظر جلوه می‌کرد، با نهایت بهت و حیرت نظاره نمود و به آن دیوار سنگی عظیم که چون بارهٔ محکمی بر بالای سر او قد برافراشته بود و متدرجا از زیر نقاب ظلمت بیرون می‌آمد، زمانی خیره‌خیره نگریست. زیبایی فوق تصور و پراسرار آن تا مدتی او را مشغول خود ساخت؛ سپس از شدت رنج و درد خنده‌ای مالیخولیایی به او دست داد. پس از مدتی طولانی ملتفت شد که نزدیک به پایین برف می‌باشد و چون به زیر پای خود نگاه کرد، در نور مهتاب سراشیبی ملایمی دید که روی سنگ‌فرش‌های اطراف آن را چمن گرفته بود. با جد و جهدی تمام برخاست، ولی همهٔ اعضایش کوفته شده و مفضل‌ها به‌شدت درد داشت. از میان تودهٔ برف به‌زحمت بیرون آمد و رو به پایین رفت تا به چمن‌ها رسید. در آنجا روی سنگ‌ریزه‌ها قرار گرفت و قمقمهٔ سفری را از جیب بغل خود بیرون آورد، قدری آب آشامید، بعد دراز کشیده و به‌زودی خوابش برد.

غوغای طیوری که بالای درخت‌ها در فاصلهٔ بعیدی مشغول نغمه‌سرایي بودند او را از خواب نوشین بیدار کرد. به اطراف چشمی انداخت و خود را بالای تپه‌ای یافت که پای پرتگاه مرتفعی واقع شده و در دامنهٔ آن غاری مشاهده کرد و فهمید که هنگام سقوط از مقابل مدخل آن گذشته و بعد با برفی که همراه آن دیوار سنگی دیگری سر به اوج کشیده، تقریباً حال سققی را داشت. تنگه‌ای که در بین این دو پرتگاه و دیوارهای سنگی تشکیل یافته بود، به طرف شرق و غرب امتداد داشت و در نشیب آن سراشیبی تندی دیده می‌شد، اما نزدیک غار و پشت سر برف، يك نوع رخنه‌ای مانند منفذ بخاری مشاهده نمود و آب برف قطره‌قطره از آن می‌چکید که اگر کسی می‌خواست لاعلاج خود را از این ورطه خلاص کند، و از هر راه دیگر

و مثل اینکه جواب می دهند، متفقاً هر سه نفر فریاد بلندی کشیدند. نونز نعره دیگری کشید و چون در تعقیب آن قدری بیپوده کلاه و دست خود را حرکت داد، يك بار دیگر کلمه کور به دهن او الغاء شد و سری به افسوس تکان داده گفت: «بدون شبهه بیچاره‌ها کورند.»

وقتی پس از فریادهای متوالی و جست‌وخیزهای بی‌موضوع، نونز از پل کوچک رودخانه گذشت و به طرف دری که مقابل او بود متوجه شد. پیش خود یقین کرده بود آنها همه کورند و اطمینان داشت «شهر کوران» که به‌طور افسانه ذکر آن را شنیده است عبارت از همین نقطه می‌باشد. آنگاه افکار تازه به دماغ او فشار آورد و هوش اکتشاف و حادثه‌جویی که البته او را محسود همگان می‌ساخت، در فضای افکارش به جولان آمد. سه نفر مرد پهلوه پهلوی یکدیگر ایستاده بودند و به‌جای اینکه به طرف او نگاه کنند گوش‌های خود را به طرف او نگاه داشته و به‌وسیله گوش دادن حرکت پا و وضع برداشتن قدم، می‌خواستند در حق آینده حکمیت و اظهار عقیده کنند و در این حال مانند اشخاص خایف و هراسان بودند. نونز به مژگان‌های بسته و فرورفته آنها دقت می‌کرد و چنان به نظرش می‌آمد که تخم چشم آنها نیز بالمره معدوم شده است.

یکی از ایشان با چهره‌ای منقبض و صدایی گرفته رو به دیگری کرده به زبان اسپانیولی که به اشکال فهمیده می‌شد گفت: «يك نفر انسان یا یکی از ارواح است که از سنگ‌ها نزول کرده.» ولی نونز مانند جوانی که تازه وارد صحنه زندگانی می‌شود، با گام‌های محکم و مطمئن به طرف آنها پیش رفت و تمام آنچه راجع به دره مفقود و شهر کوران شنیده بود در ذهنش مجسم شد و ضرب‌المثل قدیمی که مکرر شنیده بود، اینک به‌خاطرش آمد و با خود مکرر می‌گفت:

«در شهر کوران آدم يك چشم پادشاه است.»

«در شهر کوران آدم يك چشم پادشاه است.»

و با نهایت ادب با آنها شروع به صحبت کرد و درضمن چشمان خود را به رفتار ایشان دوخته بود.

یکی پرسید: «پدرو، این مرد از کجا آمده است؟»

دیگری جواب داد: «محققاً از میان سنگ‌ها.»

ولی نونز به ملایمت جواب داد: «من از بالای کوه‌ها آمده‌ام و از اهالی مملکتی هستم که سکنه آن چشم دارند. خودم در

سفید فرش شده و به‌شکل منظمی به همه طرف امتداد داشت ولی در پهلوی هر يك قبه کوچکی با منظره بدیع و جالب دقت مشاهده می‌گشت. خانه‌های مرکز آبادی به هیچ‌يك از کلبه‌های سنگی دهات کوهستانی شباهت نداشت. هر يك با منتهای ظرافت در کنار يك خیابان مرکزی بنا شده و دری رو به جلوخان داشت ولی هیچ خانه‌ای حتی يك پنجره هم نداشت. از این گذشته، رنگ‌اندود دیوار خانه‌ها را خیلی مخلوط و درهم دید. بعضی قسمت‌ها سنگ خاکستری پاره‌ای قهوه‌ای و برخی شبیه سنگ لوح بود. همین عدم نظم و ترکیب بی‌قاعده و ناموزون رنگ دیوارها، سبب شد که برای اولین مرتبه لغت «کور» در فکر کنجکاو او خطور کند و با خود گفت: «محققاً آن نازنین مردی که رنگ‌آمیزی اینجا را پرداخته از نعمت بینش به‌کلی محروم بوده است.»

از مکان سرایشی فرود آمد و به دیوار قنات دره رسید. در همان نزدیکی فاضلاب قنات از بالای دیوار سرازیر شده، به‌شکل آبشار قشنگی روی سنگ‌های زمین می‌ریخت و به‌طرف تنگه جاری می‌شد. چون قدری جلوتر رفت، يك عده زن و مرد دید که بر فراز توده علف‌ها روی چمن دراز کشیده‌اند و مثل این است که برای رفع خستگی خواسته‌اند قدری استراحت نمایند و در فاصله اندک سه نفر مرد دید که سطل‌های آب را روی چوب نهاده، و با گام‌های آهسته رو به خانه می‌روند.

لباس آنها عبارت از پوست لاما و کفش‌ها و کمربندشان چرمی بود؛ اما کلاه‌شان پارچه‌ای و چیزی شبیه به شال بالای گوش خود داشتند. آنها يك يك دنبال هم حرکت می‌کردند و درموقع راه رفتن مانند اشخاصی که تمام شب را بیدار مانده باشند، دائماً به چپ و راست متمایل بودند. نونز در رفتار آنها يك نوع طمأنینه و وقار خاصی دید که ناچار او را به‌جای خود نگاه داشت و از آنجا قدمی فراتر نگذاشت و پس از لمحهای تردید فریاد بلندی کشید که صدایش در دره پیچیده و به همه طرف منعکس شد.

سه نفر مرد ایستادند و مانند اینکه به نظاره اطراف مشغولند، سر خود را به هر طرف حرکت می‌دادند. مدتی هم به طرفی که نونز ایستاده بود نگاه کردند و با وجود حرکاتی که او به دست و کلاه خود می‌داد و به هر سمت کج و راست می‌شد؛ معلوم بود که ملتفت نشده‌اند. بعد روی خود را به جهت راست برگردانیده

نوز جواب داد: «من از دنیا وارد شده‌ام. از بالای کوه‌ها و یخچال‌های طبیعی بزرگ عبور کرده‌ام. قلّه آن کوه‌ها در نصف راه فاصله ما از خورشید واقع است. من از دنیای وسیع آمده‌ام که در ماورای کوه‌ها می‌باشد و تا دریا دوازده روز فاصله دارد.»

ولی ظاهراً هیچ‌یک به حرف‌های او اعتنایی نداشتند. کرا که اسم یکی از کوران بود گفت: «ما از پدران خود شنیده‌ایم که آدمی از قوای طبیعت تولید می‌شود. مثلاً حرارت و رطوبت اشیاء، مخصوصاً پوسیدگی و فساد بعضی مواد ممکن است سبب تکوین او گردد.»

پدرو گفت: «باید او را به نزد پیرمردان برد.» کرا جواب داد: «بسیار خوب؛ ولی اول باید ورود او را جار زده و به همه اعلان کرد مبادا اسباب وحشت بچه‌ها بشود. واقعه عجیبی است.»

آن وقت آنها شروع به فریاد نمودند. پدرو جلو افتاد و دست نوز را گرفت و او را به خانه‌ها می‌برد و به خیال خود آدم غریب را راهنمایی می‌کرد.

اما نوز دست خود را از دست او بیرون کشید و گفت: «من خودم می‌بینم.»

کرا به تعجب جواب داد: «می‌بینم چه چیز است؟» نوز گفت: «بلی می‌بینم.» و در حین ادای کلمات به طرف کرا برگشت ولی پایش به دلو پدرو مصادف شد و سکنندی رفت. کور سومی گفت: «هنوز حواسش کامل نیست. سکنندری می‌رود و حرف‌های بی‌معنی می‌زند، دستش را باید گرفت و نباید رها کرد.»

نوز جواب داد: «هرطور میل دارید بکنید، و خندان دست خود را به دست کور داد تا او را هدایت نماید. معلوم شد اینها هیچ از وجود بینش هم مطلع نیستند. بسیار خوب هر چیز را در موقع خود به آنها خواهد آموخت.»

در این حال صدای داد و فریاد مردم به گوشش رسید و در میدان وسط آبادی، جمعی را دید که به انتظار ورود او گرد آمده‌اند.

نوز در گیرودار نخستین ملاقات و برخورد با اهالی شهر کوران حوصله خود را مورد آزمایش قرار داد و در مقابل حادثه بیش از آنچه تصور می‌کرد خویشتن را صبور و بردبار یافت. هرچه به

حوالی بوگوتا منزل دارم و در آنجا صدهزار مردم سکونت دارند و عظمت شهر به حدی است که از احاطه نظر خارج می‌باشد.»

پدرو مردد گفت: «نظر؟... نظر یعنی چه؟» کور دیگر جواب داد: «این مرد از سنگ‌ها بیرون آمده است.» نوز وضع دوخت لباس‌های آنها را بی‌اندازه متفاوت دید و همچنان از حیث برش و رنگ نیز جامه هر یک با آن دیگری اختلاف کلی داشت.

کمی بعد هر سه نفر کور، دست‌های خود را دراز کرده و دفتماً به طرف نوز حرکت کردند؛ به طوری که وحشت بر او غلبه نموده و چند قدمی عقب رفت و موقتاً خود را از مقابل پنجه کنجکاو آنها رها ساخت.

کور سومی که مراقب حرکات او بود به ملایمت گفت: «بیا اینجا.» و به نرمی دامن لباس او را گرفت. آن هر سه نفر نوز را در میان گرفتند و به سر تا پای او دست مالیدند و تا وقتی که از این کار فارغ نشدند، کلمه‌ای بر زبان نیاوردند.

همین که دست آنها به چشم نوز رسید با انگشت شروع به تحقیق آن کردند ولی او مقصود آنها را درک کرد و دانست چیز عجیبی که در هیکل او جلب دقت کوران را نموده، چشمان او است. این بود که دست خود را حایل چشم قرار داده، و به اضطراب تمام فریاد زد: «قدری به دقت!» ولی ایشان امتحان و تفتیش را با خونسردی کامل تا آخر مداومت دادند.

پدرو خطاب به رفیق خود کرده گفت: «مخلوق عجیبی است، موهایش از زبری شبیه موی لاما است.»

آن دیگری به موهای درشت صورت نوز (که مدتی از موعد تراشیدن آن گذشته بود) دست مالیده گفت: «خشونت او نظیر همان سنگ‌هایی است که از آن بیرون آمده، شاید بعدها ظریف‌تر بشود.»

نوز قدری هم تقلا کرد بلکه از چنگ آنها خلاص شود، ولی فایده‌ای نبخشید؛ سه سرپنجه قوی او را محکم نگاه داشته بود. همین قدر دوباره گفت: «دقت کنید!»

کور سومی گفت: «این حرف می‌زند، پس محققاً آدم است.» پدرو گفت: «پارچه لباسش چرا اینقدر خشن است؟» و بعد از نوز پرسید: «شما وارد دنیا شده‌اید؟»

می افتاد دستش به صورت یکی خورد و متعاقب آن فریاد غضب بلند شد و چندین دست از هر طرف او را محکم گرفت. وقتی وضعیت جنگ در نظر نونز روشن شد و دانست اگر يك حرکت بکند به کلی پایمال خواهد شد؛ ناچار سکوت اختیار کرد و آسوده قرار گرفت.

نونز گفت: «من در این ظلمت قادر به دیدن هیچ چیز نیستم، به همین واسطه زمین خوردم.»

لحظه‌ای سکوت شد. گویا اشخاصی که در اطراف او بودند، هیچ يك از آنها را نمی دید، سعی داشتند مفهوم کلمات او را درك کنند. آنگاه صدای کرا به گوش رسید که می گفت: «این شخص تازه وارد دنیا شده. هنگام راه رفتن به چپ و راست متمایل می گردد و در ضمن صحبت کلمات غیر مفهوم ادا می کند.» دیگران نیز چیزهای دیگر در حق او گفتند که یا حرف آنها را مطلقاً نمی شنید یا اینکه درست ملتفت مقصود نمی شد.

نونز پس از مدتی سوال کرد: «اجاز می دهید بنشینم؟ دیگر دوباره در صدد مجادله بر نمی آیم.»

پس از مشورت اجازه دادند از جای خود برخیزد. بعد صدای پیرمردی را شنید که از او شروع به سوالات نمود. نونز برای پیرمردانی که در ظلمت شهر کوران نشسته بودند تا مدتی مشغول اوصاف دنیای بزرگ گردید. گاهی از آسمان و ستارگان حکایت می کرد. زمانی از ماه و خورشید و کوه‌ها و جنگل‌ها صحبت می داشت و بالجمله آنجا از عجایب دنیا به خاطر داشت، يك يك می شمرد. ولی برخلاف انتظار او هرچه می گفت، کسی باور نمی کرد و هیچ يك از حاضرین مقصودش را نمی فهمید. چهارده نسل آمده و گذشته و در تمام این مدت سکنه دره کوران از ارتباط با دنیای خارج دره خود بالمره مهجور بودند و بنابراین به اوضاع ماوراء دیوار سنگی دامنه‌های کوه که از هر طرف بر آنها احاطه داشت علاقه‌ای نداشتند. به مرور ایام کوران هوشمند در میان آنها پیدا شده و راجع به عقاید و آداب پیشین قوم خود تحقیقات نموده و اغلب چیزها را به عنوان خیالات واهی و عقاید موهوم به دور افکنده بودند و کلیه اسامی و اصطلاحات راجع به قوه باصره و بینش از بین رفته و تغییر یافته و حکایت روزگار گذشته نقل و افسانه کودکان شده بود. قسمتی از قوه مخیله آنها به معیت چشمشان نابود شده و بعد به کمک گوش و سرانگشتان حساس خود رفته رفته، متخیله جدیدی برای خود ترتیب داده بودند. متدرجا نونز بر این

خانه‌ها نزدیک تر می شدند و ساعت محل در نظر نونز بیشتر جلوه می کرد و اندود دیوارها عجیب تر می نمود. موقع ورود به میدان، عده کثیری بچه و مرد و زن (بعضی از زنها و دخترها با آنکه مثل دیگران کور بودند، صورت‌های جمیل و دلربا داشتند؛ نونز از مشاهده آنها احساس و جدی نمود.) به استقبال او آمدند و با دست‌های نرم و حساس خود مشغول لمس و کنجکاوی لباس او گردیدند و او را بو می کردند و به هرچه می گفت با منتهای دقت گوش می دادند. ولی بعضی دخترها و بچه‌ها مثل اینکه از او بترسند، در فاصله زیادی می ایستادند و واقعا هم صدای او در جنب نرمی و لطافت صدای آنها خالی از درستی و خشونت مخصوصی نبود. هرچه جمعیت به طرف او بیشتر هجوم می آورد، سه نفر راهنمای او سخت تر نگاهش می داشتند و به دیگران می خواستند بفهمانند که این شخص متعلق بانهایت و مکرر فریاد می زدند: «مرد وحشی که از سنگ‌ها بیرون آمده است.»

او جواب داد: «من از بوگاتا آمده‌ام. بوگوتا در ماورای این کوه‌ها واقع شده.»

پدر او گفت: «مرد وحشی که کلمات غیرمأنوسی تلفظ می کند. مثلاً می گوید بوگوتا. فکرش مختل است و هنوز باید به طوری که حرف زدن بلد نیست، فقط مقدمات حرف زدن را بیاموزد.»

بچه کوچکی که دست او را گرفته تکان داد و فریاد زد: «بوگوتا.»

«بلی بوگوتا... بوگوتا در مقابل ده شما شهر عظیمی است من از سکنه دنیا بزرگ هستم در آنجا مردم همه چشم دارند و می بینند.»

آنها گفتند: «معلوم شد اسمش بوگوتا است.»

کرا گفت: «در بین راه سکندری می رفت و تا اینجا بیایم دو بار نزدیک بود به زمین بیفتد.»

«باید او را پیش پیرمردها برد ببینیم آنها چه می گویند.»

آنها او را به زودی وارد اطای کردند که مانند قعر غار تاریک و ظلمانی بود. فقط در يك گوشه آن آتشی افروخته بودند. پس از آنکه او را به اطای آوردند، درب ورود را هم بستند و هیچ روزنه‌ای برای روشنایی باقی نماند و پیش از آنکه بتواند دست و پای خود را جمع کند و قدم دیگری بردارد در پهلوی پای یکی از اشخاص که نشسته بود به زمین نقش بست و وقتی

خنده‌اش می‌گرفت، زمانی از این سرگرمی جدید خود مبهوت
وقتی نسبت به حوادث آن روز خشمگین می‌شد.

پیش خود می‌گفت: «مغر نوری!.. هنوز احساساتش به حد کمال
نرسیده!.. این بیچاره‌ها نمی‌دانند که به پادشاه و آقای حقیقی
خودشان اهانت و تحقیر می‌نمایند. بسیار خب باید آنها را
راهنمایی کرد و همه‌چیز را یادشان داد. باید فکر کرد... باید
فکر کرد...»

هنوز مشغول فکر بود که آفتاب غروب نمود.

نوز طبعاً از دلدادگان جمال طبیعت بود و اینک مشاهده کرد
که پرتو اشعه آفتاب در هنگام افول از هر طرف دره به برف‌های
کوه و یخچال‌های طبیعی چنان رونق و شکوهی داده که مافوق
آن متصور نیست و هیچ‌چیز تا آن روز در نظرش این همه جلوه
نداشته است. پس از آن چشمش به دره و مزارع و قنات‌های
آبیاری و مراتع و بناهای شهر کوران افتاد که در تاریکی
مغرب غوطه‌ور گردیده و از چشم او رفته‌رفته محو می‌شد.
ناگهان موجی از امواج احساسات درونی او را سخت تکان داده
و از صمیم قلب خدا را شکر کرد که قوه بینایی به او عنایت شده
است.

در این حال شنید که کسی او را از خارج آبادی صدا می‌کند و
فریاد می‌زند: «بوگو تا... بوگو تا... بوگو تا بیا اینجا!»

به مجرد شنیدن این صدا تبسم‌کنان از جای برخاست و خیال
کرد ولو اینکه برای یک مرتبه هم باشد به سکنه شهر کوران
فایده بینایی و چشم را ثابت نماید. وقتی جواب نداد و خود را
در کناری مخفی ساخت؛ البته هرچه تفحص کنند او را نخواهند
یافت.

صاحب صدا گفت: «بوگو تا هیچ حرکت نمی‌کنی.»

نوز خنده بی‌صدایی کرد و آهسته دو قدم از جاده دورتر شد.
دوباره گفت: «بوگا تا علف‌ها را پایمال نکن، این قدغن است.»
نوز از استماع این کلمات متحیر و مبهوت شد، زیرا صدای پای
خود را در روی علف خودش هم خوب نشنیده بود.
صاحب صدا با کمال سرعت در طول جاده بنای دویدن نهاد و
به طرف او پیش می‌آمد.

نوز دوباره وارد جاده شد و گفت: «من اینجا هستم.»

کور به او گفت: «وقتی تو را صدا کردم چرا نیامدی؟ مگر مانند
بچه‌ها باید دستت را گرفت؟ یا مگر وقتی راه می‌روی صدای
جاده را نمی‌شنوی؟»

عقیده راسخ شد که انتظارات او درباب احترام به مزایای او نسبت
به دیگران بیهوده می‌باشد. پس از آنکه هرچه راجع به چشم و
بینایی بیان کرد؛ همه را ترهات و اباطیل شمردند و افکار او را
اوهم و تصورات مغز نوری و جوان خواندند. آن‌گاه او خود
را مجبور دید که در میدان آنها قدمی به عقب گذارد و به
اصغای گفتار قاندين جماعت کوران پردازد و به کلی سکوت
اختیار کند. سپس مسن‌تر پیران شروع به صحبت نمود و فلسفه
حیات و کیفیت پیدایش دنیا (همان دره محصور کوران) را برای
او بیان کرد و توضیح داد چگونه در بدو امر دنیا خالی از سکنه
و سنگستانی بیش نبوده است و اول مخلوقاتی ایجاد گردیده که
از نعمت حس لامسه محروم بوده‌اند. بعد از آن لا ما و چندین
قسم موجودات دیگر پیدا شده و بالاخره انسان پا به عرصه
زندگانی گذاشته است و پس از این همه فرشتگان ظاهر گردیده-
اند که انسان آهنگ تغنی آنها را اغلب می‌شنود ولی هرگز
نمی‌تواند این مخلوق ظریف را لمس کند. نوز در مقابل این
اظهارات مبهوت ماند و از همه بیشتر قسمت اخیر صحبت دانشمند
کور راجع به فرشتگان او را به حیرت افکند ولی پس از
لمحه‌ای تفکر یقین کرد که مقصود او از فرشته همان طیور
می‌باشد.

پس رشته سخن خود را ادامه داده و تقسیم اوقات سکنه دره
کوران را برای او بیان کرد که چگونه اوقات آنها به دو قسمت
تقسیم گردیده قسمت گرم و قسمت خنک (معیار شب و روز
کوران) و اینکه در قسمت گرم باید خوابید و در بخش سرد
باید کار کرد و چنانچه او به دره ورود ننموده بود، حال
می‌بایستی تمام سکنه دره خفته باشند. او اظهار نمود که اینک از
شب - زیرا کوران روز خود را شب می‌خوانند - خیلی گذشته و
همه باید استراحت کرده و بخوابند. بعد از نوز سوال کرد که
آیا او هم می‌تواند بخوابد؟ او جواب داد او هم می‌تواند ولی
پیش از خوابیدن محتاج به غذا می‌باشد.

آنها برایش غذا آوردند، غذایش عبارت از يك كاسه شیر لا ما و
قدری نان درشت و شور بود. به او اجازه دادند در يك نقطه
به تنهایی صرف غذا نموده و بعد تا موقع وزیدن نسیم خنک
بخوابد، چه آن نسیم نشانه شروع روز و موقع کار است. ولی
نوز مطلقاً نخوابید. به جای خوابیدن در همانجا که او را گذاشته
بودند، دراز کشیده و قایع ورود بی‌مقدمه خود را به شهر کوران
مکرر از نظر گذرانیده و در جزء جزء آن تامل می‌کرد. گاهی

رسیدگی به لاما هم که در مراتع کوه چرا می‌کرد، با نهایت سهولت به آنجا رفته و برمی‌گشتند و در باغ و مزارع بدون تردید و اشتباه با اسباب و ادوات دوره‌آبا و اجدادی خود کار می‌کردند و خلاصه اینکه از هیچ بابت در زندگانی عجزی نداشتند و به‌هرحال کاملاً مرفه و آسوده می‌زیستند. فقط پس از مدتی تحقیق و غور در کیفیت آنها نونز به حقیقت حال پی برد و فهمید چگونه ممکن است کورها نیز به‌طور دلخواه از نعمت آسایش برخوردار شوند و احتیاج آنها به چشم محسوس نشود. چون هرقدر به تشویش و ترغیب آنها پرداخت نتیجه‌ای حاصل نشد. ناچار عاقبت متوسل به طغیان و سرکشی گردید.

نونز در موارد مختلف مکرر سعی کرد راجع به قوه‌ی باصره با آنها صحبت بدارد چنانچه روزی گفت: «مردم اگر درست دقت کنید بسیاری چیزها در وجود من می‌باشد که فهم شما از ادراک آن قاصر است.»

یکی دو دفعه برای اصغای مطلب و اظهارات خود به جلب توجه دو سه نفری موفق گردید. آنها در نزدیک او قرار گرفته سرها را به زمین افکنده و با نهایت هوشیاری هوشیاری گوش‌ها را متوجه او ساخته بودند. نونز تمام مساعی خود را به‌کار برد تا مگر بینایی را برای آنها تشریح نموده و توضیح دهد. در میان مستمعین دختری بود که سرخی پلک چشمانش از دیگران کمتر بود و چشمش فرورفتگی زیادی نداشت، به‌طوری که در وهله‌ی اول شخص تصور می‌نمود دیدگان مخفی دارد. نونز مخصوصاً اهتمام داشت بلکه او را به صحت اقوال خود متقاعد نماید و بنابراین تا مدتی به تعریف محسنات بینایی و شکوه و جلوه‌ی مناظر طبیعت اشتغال داشت. گاهی از تماشای کوهسار صحبت می‌کرد و زمانی از صفا و رونق آسمان و طلوع غروب آفتاب مذاکره می‌نمود و آنها با کمال تعجب و بدون اعتقاد به گفتار او مشغول شنیدن مطالب بودند. بالاخره به او جواب دادند اینها که می‌گویی موهوم است و مطلقاً کوهی وجود ندارد و آخر دنیا همان سنگ‌هایی است که لاما در آنجا به‌چرا اشتغال دارد و از همانجا سقف سنگی تشکیل یافته و دنیا را مانند دخمه‌ای ساخته از این سقف. گاهی شبنم می‌ریزد و زمانی هم بهمن سقوط می‌نماید. همین که نونز در مقابل اظهارات آنها اظهار مخالفت می‌کرد و قدری در عقاید خود پافشاری و ثبات قدم نشان می‌داد و به آنها می‌گفت دنیا سقف ندارد. عالم ابتدا و انتها ندارد و خیالات آنها بی‌اساس است. کورها سخت متغیر می‌شدند و

نونز خندیده در جواب او گفت: «من جاده را می‌بینم.» کور پس از لحظه‌ای تأمل گفت: «کلمه‌ی دیدن وجود ندارد. دست از این حرف‌های بی‌معنی بردار و صدای پای مرا پیروی کن.» نونز آزرده شده و دنبال او حرکت کرد، بعد گفت: «بسیار خب، عنقریب نوبه‌ی من هم می‌رسد.»

او جواب داد: «به‌تدریج همه‌چیز را خواهی آموخت. خیلی چیزها در دنیا هست که انسان نمی‌داند، ولی بعدها یاد می‌گیرد.» نونز گفت: «خب مگر نشنیده‌اید که گفته‌اند در شهر کوران آدم یک چشم پادشاه است؟»

کور با کمال بی‌اعتنایی رو به کرده پرسید: «کور چه چیز است؟» چهار روز گذشت و در روز پنجم هم پادشاه کوران هنوز بین اتباع خود مجهول و گمنام بود و میان رعایای مقرر سلطنت خود بیش از یک نفر اجنبی قدر و اهمیتی نداشت.

نونز دید دعوی سلطنت او به سهولتی که پیش خود فرض می‌کرد، نیست. ناچار در حین فکر و تأمل در ایجاد وسایل کودتای منظور، ضمناً مشغول آموختن آداب و رسوم زندگانی شهر کوران بود. بنابر عقیده‌ی نونز کار کردن در ساعات شب بی‌جا بوده و او نیت کرد اولین اقدام خود را الغای این ترتیب قرار دهد.

زندگانی سکنه‌ی دره خیلی ساده و مبتنی بر سعی و عمل بود و تمام عناصر تقوی و سعادت، به قدری که در نزد بشر مفهوم دارد، از ارکان حیات آنها شمرده می‌شد و گرچه زحمت زیادی می‌کشیدند، ولی متحمل تعب و مشقت هم نمی‌شدند. به‌قدر رفع حوایج ضروری دارای غذا و لباس بودند. روزها و بعضی مواقع معین را برای استراحت قرار داده و به موسیقی و آواز نیز علاقه کامل داشتند و همچنین قواعد محبت و عشق بین آنها استوار بود. روش آنها در زندگانی روزانه و نظم و ترتیبی که پیشه‌ی خود قرار داده بودند، موجب حیرت بیننده می‌شد. هر چیزی را مطابق احتیاج منظم ساخته و جاده‌ها را به کلی صاف و هموار نموده و کلیه‌ی پست و بلندی‌های زمین و چمن را برطرف کرده بودند.

احساسات و قریحه‌ی آنها خیلی تند بود. تمام حرکات و رفتار اشخاص را در فاصله‌ی بعیدی به‌خوبی تشخیص می‌دادند و حتی صدای ضربان قلب او را می‌شنیدند. قوه‌ی شامه‌ی ساکنان دره کوران بی‌نهایت دقیق بود و مانند سگ‌های شکاری اشخاص مختلف را به‌وسیله‌ی همین قوه به‌خوبی تشخیص می‌دادند. برای

نوز یکباره دل به منازعه و اعمال قوه نهاد و پیش خود یقین کرد جز به وسیله جبر و زور کاری از پیش نخواهد برد.

در این باب تا اینجا پیش رفت که روزی به قصد اجرای نیت بیل خود را به دست گرفت ولی دفعه‌تاً خیال تازه‌ای برایش پیدا شد و در خود احساس جدیدی دید و آن این بود که چگونه می‌تواند با خونسردی و اطمینان خاطر کوری را مورد حمله قرار دهد؟ مدتی مردد ماند و فهمید که تمام آنها از بیل دست گرفتن او مطلع شده‌اند. کوران مهیا ایستادند. سر خود را به یک طرف خم کرده و گوش‌ها را به طرف او متوجه ساختند و منتظر ایستادند تا بفهمند بعد چه حرکتی از او صادر خواهد شد.

یکی از آنها گفت: «بیل را کنار بگذار.»

نوز احساس خوف و وحشتی نمود و خود را به حال انقیاد نزدیک دید و خیال منازعه را ترك کرد. این بود که به یک پرش یکی از کوران را به دیوار خانه‌ای کوفت بعد از او گذشت و به خارج آبادی فرار کرد.

از میان یکی از مراتع گذشت و در روی علف‌هایی که عبور می‌نمود اثر قدمش باقی ماند. همین که به کنار جاده مجاور آبادی رسید. همانجا نشست و حالت هیجان و اضطرابی که در ابتدای منازعه برای هرکسی دست می‌دهد در خود احساس کرد ولی تشویش خاطرش زیادتر بود و در این موقع مشاهده می‌نمود انسان با مخلوقاتمی که از حیث مشعر و مبانی فکری با او تفاوت دارند هرگز به آسودگی خیال نمی‌تواند طرفیت کند. در فاصله‌ی بعیدی یک عده مردم را دید که بیل و چوب و چماق به دست گرفته، در امتداد خیابان‌های آبادی تشکیل خط زنجیری داده و از راه‌های مختلف به طرف او پیش می‌آیند. آنها به آهستگی و ملایمت حرکت می‌کردند و اغلب با یکدیگر مذاکره می‌نمودند. گاهی تمام خط زنجیر ایستاده، هوای مجاور را بو کرده و گوش می‌دادند، نوز به این حرکات اعتنایی نداشت و به رفتار کودکانه ایشان می‌خندید.

نوز ابتدا به رفتار آنها خندید ولی بعد دیگر نخندید. یکی از کورها اثر او را در میان علف‌های مرتع پیدا کرد و به امتداد آن آهسته و با قدم خیمیده شروع به حرکت نمود تا مدت پنج دقیقه حرکت آرام و منظم خط زنجیر مداومت داشت. بعد نوز احساس کرد که حادثه را به سکونت و خونسردی نمی‌تواند تلقی کند و لزوم تشبث به یک اقدام فوری در نظر او کاملاً محسوس شد. از جا برخاست و چند قدمی به طرف دیوار رفت و بعد

افکار او را آمیخته به شرارت و فساد می‌خواندند. آنقدری که او از عهده تشریح آسمان و ابر و ستارگان برمی‌آمد. این حرف‌ها در نظر آنها تارک و مبهم می‌نمود. خاصه وقتی با سقف هموار و مسطح دنیای تصورات خود آن را مقایسه می‌کردند، اظهار نوز را هول‌انگیز و مدهش می‌یافتند و مطلقاً نمی‌توانست ایمان و عقیده محکم خود را نسبت به سقف نرم و محسوس دنیای خود تغییر دهند. او مشاهده کرد که به این ترتیب و با بیان اینگونه مطالب فقط آنها را به وحشت و خوف سوق می‌دهد. با خود خیال کرد بهتر است فواید معلوم و مطابق عمل بینایی را بیان کند. یک روز صبح پدر او را دید که در امتداد خیابان موسوم به هفده حرکت می‌کند و به طرف خانه‌های مرکز پیش می‌آید ولی هنوز آنقدر نزدیک نیست که کوران صدای پایش را بشنوند یا به وسیله تشخیص بو، آمدن او را درک کنند. این بود که رو به دیگران نموده و به طور پیشگویی اظهار داشت: «پدر او در اندک مدتی به اینجا خواهد رسید.» پیرمردی که در آنجا حضور داشت گفت: «پدر او در خیابان هفده کاری ندارد.» و بعد فی‌الحقیقه بر تأیید حرف او پدر و همین که قدری نزدیک‌تر شد برگشت و به خیابان ده داخل شد و، سپس آهسته آهسته از آنجا خارج شد و به طرف دیوار بیرون آبادی رفت. وقتی پدر نیامد، آنها نوز را استهزا کردند و چون او بعدها درصدد استفسار حقیقت مساله و علت حرکت آن روز پدر برآمد، مشارالیه به کلی منکر شد و به روی او سخت ایستاد و همین موجب دشمنی او با نوز گردید و رفتارش از آن روز به کلی عوض شد.

بالاخره آنها را وادار ساخت تا او را در مسافتی دور از آبادی به دامنه کوه ببرند و وعده داد از آنجا رفتار و حرکات سکنه را در خانه‌ها بیان نماید. او رفت و آمد و حرکت بعضی را در محوطه خانه بیان می‌کرد. ولی کورها به این اظهارات اهمیتی ندادند و تنها امتحانی را که برای صدق بیانات او و تأیید گفتارش قبول کردند، بیان اتفاقات و حوادث مهم‌تر داخله خانه‌ها و اطاق‌ها بود و بدیهی است از پشت دیوارهای بلند و خانه‌های بی‌پنجره، نوز چیزی نمی‌دید تا برای کسی نقل کند. ولی آنها همین مساله را دلیل بطلان تمام اقوال او شمردند. بیچاره در این مورد هم موقعیتی نصیبش نشد و مورد تمسخر و خنده عموم سکنه دره کوران واقع گردید. پس از شکست اخیر،

کرد و بعد چون دید عنقریب دستگیر خواهد شد، بیل خود را در هوا حرکت داد و به کمر کوری که سر راه او بود ضربتی سخت وارد آورد. مرد ناله‌ای کرد و به زمین افتاد و از میانه گریخت. اما همین که قدری پایین‌تر آمد با صفوف پشت سر کوران که در شرف خروج از آبادی بود، روبرو شد. آنها به وضع هولناکی بیل‌ها و تیشه‌های خود را به سرعت به اطراف می‌گردانیدند و راه او را از هر سمت می‌بستند. در همین موقع بود که صدای پایی پشت سر خود شنید و دید مردی با نهایت عجله او را تعاقب کرده و به او خیلی نزدیک است. ناچار بیل خود را به جانب او پرتاب کرد و دیگری را که جلوی او رسیده بود با ضربت مشت به خاک افکند.

سپس خوف و وحشت بی‌اندازه به او غلبه کرد. دیوانه‌وار به هر طرف می‌دوید و بدون لزوم و احتیاج جست‌وخیز می‌کرد و از شدت خشم کف بر لب آورده و بی‌خود فریاد می‌زد و چون سعی داشت در آن واحد همه طرف را تحت مراقبت قرار داده و همه‌جا را ببیند، لذا پایش می‌لغزید و هر دقیقه نزدیک بود زمین بخورد و چون به سرایشی رسید از مقداری ارتفاع خود را پرت کرد و آنها صدای سقوط او را شنیدند. خیلی دورتر در کنار آبادی و پهلوی دیوار دری مشاهده نمود و مانند اینکه در آسمان را دیده باشد افتان و خیزان به آن طرف متوجه شد و در ضمن دویدن مطلقاً به اشخاصی که او را تعاقب می‌کردند نگاه نمی‌کرد تا بالاخره به در رسید. از آن خارج گردید، از روی پلی که آن نزدیکی بود عبور نمود. خسته مانده و نفس‌زان و عرق‌ریزان وارد سنگستان شد. يك لاما که در آن حوالی می‌چرید از دیدن او رم کرد و فرار نمود. او بی‌طاقت به روی سنگی افتاد و قیام او در شهر کوران به این نحو خاتمه یافت.

نوز مدت دو شب و دو روز بدون غذا و مأمن در پشت دیوار دره کوران به سر برد و راجع به حادثه اخیر مشغول تفکر و تأمل بود و اغلب عبارت ضرب‌المثلی را که اینک به عقیده او هیچ با حقیقت مطابقه نداشت با لحن استهزا و تمسخر تکرار کرده و بارها می‌گفت: «در شهر کوران آدم يك چشم پادشاه است.» قسمت عمده وقت را نیز به خیال یافتن طریقه مجادله با کوران و کیفیت غلبه بر آنها صرف کرد و در نتیجه به او واضح شد که راه عملی برای اجرای این مقصود وجود ندارد، چه او اسلحه نداشت و تهیه آن هم ممکن نبود، یا اقلاً خیلی اشکال داشت. گذشته از اینها به فرض موجود بودن تمام مقتضیات اقدام به قتل

برگشت و جلوی دیوار ایستاد. آنها در مقابل او به شکل نیم‌دایره صف بسته ساکت و مترصد ایستاده بودند.

او هم سکوت اختیار کرده و بیل را به هر دو دست محکم گرفته بود و با خود می‌اندیشید که آیا باید به آنها حمله‌ور شد؟ مفاد ضرب‌المثل معروف در مخیله او جولان می‌کرد و عناصر آن چون زنگ در گوشش صدا می‌داد: «در شهر کوران آدم يك چشم پادشاه است.» آیا باید به آنها حمله کرد؟ در پشت سر خود نظری به دیوار مرتفع افکند و به واسطه اندود صعود آن را بی‌نهایت مشکل یافت و چون دری که به دیوار گذاشته بود همه را مسدود دید، از طرف دیگر دائماً بر عده آنها می‌افزود و از خیابان‌های آبادی خارج گردیده، رو به او می‌آمدند. آیا باید آنها را مورد حمله قرار داد؟

یکی از آن میان فریاد کرد: «بوگوتا... بوگوتا... کجا هستی؟» او بیل را در دست خود محکم‌تر گرفت و رو به ایشان به طرف آبادی و خانه‌ها بنای پیش رفتن نهاد و به مجرد اینکه حرکت کرد، آنها فوراً متوجه شده و صف را جمع را کردند. نوز با خود فکری کرده و آهسته گفت: «خدا شاهد است اگر به من دست بزنند صدمه خواهید خورد.» بعد بلند گفت: «آقایان من در این دره هر نوع مایلم رفتار خواهم کرد. درست گوش بدهید و بشنوید من هر چه بخوام می‌کنم و هر جا می‌خواهم می‌روم.» کورها معجلاً رو به او حرکت کردند و با آنکه به موضع مخصوص خودشان راه می‌پیمودند، معیذاً به سرعت پیش می‌آمدند. این وضعیت به بازی بیشتر شباهت داشت تا به حقیقت زیرا همه کور بودند و یکی بینا. در این حال چند نفر فریاد زدند: «بگیریدش.» دفعته مشاهده کرد که در اطراف او حلقه‌ای تشکیل داده‌اند و اینک قریب به محاصره است و فوراً احساس نمود که با عزم ثابت و جدیت کامل مشغول عمل و اقدام شود. بعد با صدایی که می‌خواست آن را متین و محکم جلوه دهد ولی از اضطراب می‌لرزید چنین گفت: «شما نمی‌فهمید. شما کورید و من می‌بینم مرا تنها بگذارید!»

آنگاه شروع به دویدن کرد ولی نمی‌دانست به کجا می‌دود. از پهلوی کوری گذشت ولی از صدمه زدن به او خائف بود. قدری توقف کرد و بعد اهتمام نمود از میان صفوف متراکم آنها خود را نجات دهد. در همان نزدیکی گودالی دید و متوجه آن شد اما اشخاصی که در دو طرف حفره ایستاده بودند، به محض شنیدن صدای پای او جمع‌تر ایستادند. نوز پرشی رو به جلو

دوباره اشک از چشمانش سرازیر شد و به طور عجز و التماس بیان نمود: «قبل از اینکه سوال دیگری بکنید، قدری غذا به من بدهید و الا خواهم مرد.»

او از طرف آنها منتظر تنبیه شدید بود ولی این مردم بیش از حد انتظارش حوصله داشتند. به عقیده آنها طغیان او یک دلیل دیگر سبک مغزی محسوب می‌گردید. پس از آنکه به نهج مذکور او را گوشمال دادند، قرار گذاشتند مانند سایر سکنه، به کارهایی که در عین حال هم ساده و هم سخت‌ترین امور بود اشتغال ورزد؛ و او چون راه دیگری برای زندگانی نمی‌دید، ناچار با نهایت عبودیت به آنچه گفتند تن در داد.

مدت چند روزی که ناخوش بود با کمال مهربانی پرستاری‌اش نمودند و این اندازه غمخواری و مواظبت تا حدی اطاعت محض او را جبران می‌کرد. ولی پیوسته به او اصرار داشتند در اطاق‌های تاریک و بدون روزنه استراحت نماید و آن خود امری طاقت‌فرسا و مافوق توانایی بیچاره نونز بود. حکمای کور مکرر به نزدش آمدند و سبک مغزی او را مورد ملامت سخت قرار داده و شک در وجود سقف سنگی دنیا را طوری طرف انتقاد و حمله قرار دادند که امر به خود او هم مشتبه شد و رفته‌رفته شکل به دل او راه یافت که مبادا در واقع سقف سنگی بر فراز دنیا هست و به واسطه اختلاف مشاعر به نظر او نمی‌آید! به این ترتیب نونز هم یکی از اهالی شهر کوران شد و دیگر اهل آبادی در نظرش مردمان غیرعادی نبودند و شخصیت افراد آنها را به چشم احترام می‌نگریست و همه را چون خویش و تبار خود می‌دید. رفته‌رفته دنیای ماورای کوه‌ها از نظرش محو می‌شد و شکل افسانه می‌یافت و آنچه را که سابق حقیقت می‌خواند اینک حمل به مجاز می‌نمود. ارباب او موسوم به یعقوب مردی مهربان و خوش‌قلب بود و پسرعمویی داشت موسوم به پدرو. جوان‌ترین دختر یعقوب اسمش مدینه‌ساروته^۳ بود. این دختر در دنیای کوران طرف توجه و اعتنای زیادی نبود چه صورتش آن نرمی و لغزندگی را که در نزد کوران غایت جمال محسوب می‌شود، نداشت؛ و بالعکس، دارای ملاحظه واضح بود. ولی نونز در نظر اول او را خیلی جمیل یافت و چون قدری بیشتر تأمل کرد، زیباتر از او در دره چیزی نیافت. چشمانش مانند تمامی اهالی دره قرمز فرورفته نبود و چنان به نظر می‌آمد که موقتا بسته است و به زودی باز خواهد شد، همین خود در نزد آنها زشتی

کوری را هرگز نمی‌توانست به خود هموار نماید و کار آسانی پندارد. هرگاه شبهه را قوی گرفته و خود را قادر به این عمل می‌دید، فردا فرد اهالی دره بایستی کشته شوند و یک نفر چگونه می‌توانست مبادرت به قتل این همه اشخاص نماید؟ به فکر این افتاد که بالاخره بایستی قدری بخوابد.

مدتی بین درخت‌های کاج گردش کرد و کوشش داشت بلکه غذایی برای خود تهیه کند و شب را هم می‌خواست زیر درختها بخوابد تا از صدمه ریزش شب‌نم آسوده باشد. ولی مهم‌تر از همه تهیه غذا بود و برای این منظور خیال می‌کرد لامایی به دست آورد و جهت کشتن آن هم سنگ به کار برد. ولی به مجرد اینکه به طرف لاماه می‌رفت، همه می‌گریختند و با چشمان میشی خیره‌خیره او را نگرسته و به طور محسوسی نسبت به او ظنین بودند. روز دوم خوف مرگ از گرسنگی و نداشتن مأوا بر او غلبه کرده و لرزه بر اندامش افکند. ناچار به زحمت زیاد خود را به دیوار شهر کوران رسانید تا وارد مذاکره صلح شود. مدتی در کنار رودخانه بانهایت عجز و ضعف راه رفت و فریاد کشید. عاقبت دو نفر از اهالی شهر به دم دروازه آمدند و با او مشغول صحبت شدند.

نونز گفت: «رفتاری که از من سر زد نتیجه جنون بود و اقرار دارم که قوای دماغی من ضعیف است.» آنها جواب دادند: «این اظهارات نسبت به سابق خیلی تفاوت دارد و معلوم می‌شود قدری بهتر شده است.»

او هم جواب داد: «بلی، حالا عاقل‌تر شده‌ام و از آنچه گفتم و کردم اکنون پشیمانم و توبه می‌کنم.»

بعد بدون قصد و اراده گریه‌اش گرفت و تا مدتی سخت گریست زیرا خیلی ضعف داشت و ناخوش بود و آنها این جمله را به فال نیک گرفتند و تعبیر به خیر کردند.

از او پرسیدند که: «آیا هنوز هم گمان می‌کنی قادر به دیدن باشی؟»

او گفت: «خیر. آن حرف‌ها از روی سفاهت بود. این لغت بی‌معنی و کمتر از بی‌معنی است!»

پرسیدند: «بالای سرت چه چیز است؟»

گفت: «به قدر ده اندر ده برابر قد انسان بر فراز دنیا سقفی از سنگ می‌باشد که خیلی خیلی نرم است.»

صحبت می‌کرد. مدینه‌ساروته چشم و بینایی را جزو خیالات شاعرانه می‌شمرد و وقتی نونز از آسمان و ستارگان و کوه‌ها و بالاخره از دلربایی و جمال بی‌مانند خود او گفتگو می‌کرد، دختر استماع این حکایت را چون معصیت لذیذی می‌پنداشت و مطلقاً حقیقت آن را نمی‌توانست تصور کند. فقط نیمی از آنچه می‌گفت مفهومش می‌شد، ولی به‌طور عجیبی مسرور می‌گشت و چنان فرحی به او دست می‌داد که گویا هرچه می‌شنود، می‌فهمد. رفته‌رفته نونز در محبت و عشق خود نسبت به مدینه‌ساروته جری شد و ترس و ملاحظه را کنار گذاشت و درصدد برآمد که او را از یعقوب خواستگاری کند؛ ولی دختر از این مسأله هراسان بود و به‌دفع آن وقت می‌گذرانید. عاقبت یکی از خواهران بزرگش قضیهٔ عشق او و نونز را برای یعقوب تعریف کرد.

از همان ابتدا که این مذاکره پیش آمد با ازدواج آنها مخالفت شدیدی ابراز شد؛ اما نه‌اینکه سبب ضدیت آنها عزت و احترام مدینه‌ساروته باشد، بلکه علت عمده عدم قابلیت نونز بود چه بنا بر عقیدهٔ ایشان، او مخلوقی علیحده شمرده می‌شد و لایق نام بردن در جرگهٔ آنها نبود و او را از خود نمی‌دانستند. خواهر مدینه‌ساروته با وصلت موافقت نداشت و برای ممانعت آن پافشاری می‌کرد و یعقوب هم با اینکه نسبت به بندهٔ خود یک نوع محبتی احساس می‌نمود و اطاعت بی‌چون و چرای او را در کارها خیلی دوست داشت، معیناً همین که در این باب گفتگویی می‌شد، سری تکان داده و می‌گفت این کار صورت نخواهد گرفت. جوان‌های آبادی همه اظهار دل‌تنگی می‌کردند. به‌عقیدهٔ آنها ازدواج مدینه‌ساروته با نونز مقدمهٔ تباهی حال آنها محسوب می‌گشت و نژاد ایشان را به فساد و خرابی سوق می‌داد. یکی از جوانان آبادی برای ابراز تنفر خود نسبت به نونز تا آنجا پیش رفت که روزی به صرافت آزار و صدمه او افتاد و او را کتک زد. نونز هم مدافعه نمود و اینجا در اولین دفعه از قوهٔ باصراً خود استفاده کرد و با اینکه هوا هنوز تاریک و روشن بود، او را به سختی مضروب ساخت و پس از زدو خورد دیگر کسی نسبت به نونز جرأت تعرض نمی‌نمود؛ معیناً احدی حاضر به قبول مسئله ازدواج نمی‌شد.

یعقوب دختر کوچک خود را خیلی دوست داشت و وقتی او سر به روی شانه‌اش نهاده و گریه می‌کرد، بی‌نهایت افسرده می‌شد؛ ولی در مقابل تقاضای او راجع به نونز می‌گفت: «عزیزم، این

بی‌نهایت تعبیر و تلقی می‌شد. به‌علاوه مدینه‌ساروته صدایی درشت و مردانه داشت که به‌گوش دقیق جوانان آبادی چندان خوش آیند نبود و بنابراین خواستاری نداشت.

گاهی نونز با خود فکر می‌کرد هرگاه دل این دختر را به‌دست آورد و او را از آن خود گرداند، از زندگانی دنیای ماورای دره به‌کلی دل‌کنده و بقیهٔ عمر را با او به سر خواهد برد و در همین دره زندگانی کند.

اغلب مراقب حال او بود و به‌محض اینکه برای انجام خدمتی فرصت به‌دستش می‌آمد، موقع را مغتنم می‌شمرد و عاقبت دریافت که دختر نیز متوجه اوست. یکی از روزهای استراحت که در پرتو نور ملایم ستارگان (زیرا که روز درهٔ کوران شب است و بالعکس) پهلوبه‌پهلوی او نشسته و به نغمات روح‌افزای موسیقی گوش می‌کرد، به خود جرأت داد و دست او را به دست گرفت، آنگاه دختر نیز فشار دست او را با فشار ملایمی جواب داد. یک روز هنگامی که در تاریکی مشغول صرف غذا بودند، احساس کرد که دست دختر آهسته پی دست او می‌گردد و در روشنایی آتش عواطف رقیق چهره‌اش را مطالعه نمود و این جمله بر اطمینان خاطرش افزود و سعی کرد با او طرف مکالمه واقع شود.

یکی از روزهای تابستان، نونز به نزدش رفت و او را دید که در روشنایی مهتاب نشسته و به بافتن چیزی مشغول بود و فروغ ماه چون مجسمه نقره، هیکل مرموزی جلوه‌اش می‌داد. نونز در زیر پایش قرار گرفت و مدتی از جمال او و شیفتگی خود صحبت داشت. در موقع ادای کلمات عاشقانه، آهنگ صدایش خیلی نرم و مهیج بود و به‌آهستگی قریب به وحشت و اضطراب حرف می‌زد. گوش دختر با این‌گونه مطالب آشنایی نداشت و هیچ‌کس پیش از این تعریفی از او نکرده و اوصافش را نمی‌شمرد. بنابراین در مقابل اظهارات نونز ساکت ماند و جواب قطعی نداد ولی واضح بود که از استماع بیانات او خوشحال است و شنیدن این سخنان را خوش دارد.

پس از آن هر وقت فرصت می‌یافت با او باب مذاکره می‌گشود. درهٔ کوران دنیای او شد و دنیای ماورای کوه‌ها و آنجا که اهالی شهرهای بزرگ در قصور عالی و در پرتو آفتاب درخشان زندگانی می‌کردند، به نظرش افسانهٔ پریان می‌آمد و به همین اندازه ارزش داشت که روزی برای معشوقهٔ آن را حکایت نماید. اما راجع به بینایی و چشم خیلی به ترس و تردید با او

و پرتی حواس او را فراهم می‌سازد که هرگز به يك حال ثابت نیست و دائماً دچار تغییر و تحول است و در نتیجه اختلال مغز او به واسطه این دو چیز ثابت و مبرهن می‌شود!

یعقوب گفت: «خب، بعد؟»

«من اینک بانهایت اطمینان و مستند به دلیل و برهان قاطع می‌توانم بگویم که برای موفقیت به معالجه کامل او باید به يك عمل جراحی ساده اقدام نمود و آن عبارت از این است که دو عضو سریع‌الحركة و غیر ثابت را باید از صورت او برداشت و دور افکنند. بعد او به کلی عاقل می‌شد و یکی از بهترین اهالی مرز و بوم ما می‌گردد.»

یعقوب گفت: «الحمد لله که از برکت علم يك مشکل عمده حل شد!»

و به سرعت تمام رو به خانه رفت که زودتر این مژده را به نونز برساند و او را نسبت به آینده خود امیدوار سازد. ولی وضعی که نونز در مقابل اصغای آن اخبار خوش پیش گرفت یعقوب را به حیرت افکند یعنی او را خیلی سرد و بی‌رغبت به این امر تصور کرده به او گفت: «با روشی که شما به این اخبار گوش می‌دهید و از آهنگی که به سوالات من جواب می‌گویید ممکن است فرض شود که نسبت به دختر من علاقه‌ای ندارید.»

بعد مدینه‌ساروته به ترغیب وی پرداخت و برای مواجهه با جراحان کور جهت اجرای این عمل مختصر او را دلداری می‌داد و تشویق می‌کرد.

نونز به او گفت: «البته شما مایل نیستید من از نعمت بینایی محروم شوم؟»

دختر در جواب او فقط سری تکان داد.

«تمام دنیا برای من يك طرف است و نعمت بینایی يك طرف.»

اما او باز جوابی نداد و سر خود را پایین افکند.

«چه بسا چیزهای کوچک و ظریف از قبیل گل‌ها و اقسام گیاهان قشنگ و شب‌پره‌ها و طیور خوش‌نقش‌ونگار را که هر روزه می‌بینم و چقدر چیزهای بزرگ و عظیم از قبیل آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان را به میل خاطر تماشا می‌کنم و از همه اینها گذشته تو هستی که محض خاطر تو هم باید چشم داشت و اینقدر حسن و جمال و موزونی اندام و دلربایی و جلوه خاص هر يك از اعضا را نظاره کرد و تحسین نمود. همین چشمان است که مرا فریفته تو ساخته و این سفها همان را از من می‌طلبند. در عوض باید تو را لمس کنم و به حرف‌هایت گوش بدهم ولی

شخص ابله است و پابند موهومات و حقیقتاً هیچ کاری از وجودش ساخته نیست و امور را نمی‌تواند به‌طوروری که باید انجام دهد!»

مدینه‌ساروته گریه‌کنان جواب می‌داد: «من این جمله را می‌دانم... ولی اینک خوب شده و متدرجاً بهتر می‌شود و محتمل است روزی برسد که از حیث فهم و درک نظیر خود ما بشود. او خیلی مهربان و قوی است و از این دو حیث در دنیا بی‌مانند است. به‌علاوه مرا دوست دارد و پدرجان، من هم او را دوست دارم.»

یعقوب از مشاهده حال دختر خود پریشان گردید. به‌علاوه آنچه بیش از همه او را مضطرب ساخت عشق و محبت او به نونز نظر به چندین دلیل معین بود. پس از تأمل بسیار، جز مشورت امر با پیران قوم چاره‌ای ندید. برخاست و به اطاق بی‌پنجره و روزنه شورا رفت و برای اظهار مطلب خود منتظر فرصت گردید. در موقع مناسب راجع به نونز اظهار داشت: «او حالا بهتر از آن است که بود و محتمل است روزی به‌قدر ما عاقل و سالم شود.»

سپس یکی از پیرمردان که فکری عمیق داشت، راجع به نونز خیالی به‌خاطرش رسید. در میان مردم او بزرگترین حکما محسوب می‌گردید و دارای افکار فلسفی و دماغ متتبع بود. بنابراین معالجه نونز مخصوصاً به او رجوع شد. روزی با حضور یعقوب صحبت نونز پیش آمد، حکیم مذکور اظهار داشت: «من بوگوتا را مورد امتحان قرار دادم و اینک نسبت به سابق معرفتم در حق او بیشتر شده، احتمال دارد به معالجه او موفق شوم.»

یعقوب گفت: «این امیدی است که من هم دارم ولی چگونه؟» حکیم کور اظهار داشت: «مغزش در تحت تأثیراتی واقع شده است.»

سایر ریش‌سفیدان قول او را تصدیق کردند: «و حال باید دید مغز او در تحت تأثیر چه چیز واقع شده است؟»

یعقوب گفت: «مطلب همین است!»

حکیم در جواب گفت سوال خودش اظهار نمود: «بلی این چیزهای عجیبی که او آنها را «چشم» می‌نامد و متشکل از ماده نرم و غلطانی می‌باشد که در محاذات سر او واقع شده علت‌العلل مرض دماغی و پریشانی فکر بوگوتا می‌باشد و همین دو چیز است که در دماغ او تأثیرات شدیدی می‌بخشد و چون آنها به هر طرف کشیده شده و حرکت می‌کند، مژه‌های او نیز بالتبع دائماً در حال تزلزل می‌باشد و این جمله موجب پریشانی افکار

مشکل خود وجه حلی بیابد یا یکی از دو شق مخالف را اختیار کند و یکباره دل بر آن نهد. او به آنها جوابی مبنی بر قبول و رضایت خود اظهار داشته بود ولی هنوز اطمینان نداشت. عاقبت ساعات کار به پایان آمد. آفتاب باشکوه تمام بر فراز قله‌های طلایی پدیدار شد یعنی آخرین روز بینایی و چشم‌داری نونز فرار رسید. قبل از اینکه مدینه‌ساروته برای خوابیدن از او جدا شود، چند دقیقه دیگر نیز با هم صحبت نمودند. نونز گفت: «فردا، فردا دیگر از دیدن محروم خواهم شد.»

دختر دست‌های او را به هر دو دست فشار داده جواب داد: «آری عزیز من. آنها فقط قدری به تو اذیت خواهند کرد و تو فکر کن که این اذیت را برای خاطر من متحمل می‌شوی. اگر قلب و زندگانی یک ز بتوان صدمه وارد به تو را جبران نماید، مادام‌العمر غرامت آن را تادیه خواهم کرد.»

نونز را به حال او و حال خود رقت حاصل شد. مدتی در آغوش گرفت و لب بر لبانش نهاد و در دفعه آخر نظر دیگری به چهره او افکند و همچنان که هیئت موزون و جمال بی نظیر او را تماشا می‌کرد، با آهنگی مانند خروج آه از سینه به او گفت: «خداحافظ» و جواب شنید «خداحافظ» و بعد به سکوت از او رو گردانید و رفت.

مدینه‌ساروته تا مدتی به صدای پایش گوش داد و از آهنگ قدم‌های او چیزی استنباط کرد که بی‌اختیار شروع به گریه نمود. او پیش خود نیت کرده بود که تک و تنها به یک نقطه دورافتاده‌ای در میان چمن‌ها رفته و کنار نرگس‌های سفید آنقدر بنشیند تا ساعت قربانی او فرا رسد. در این حال سر خود را بلند کرده و صبح را دید. صبح مانند فرشته‌ای با خود و خفتان طلایی، سرایشی‌های دره را می‌پیمود و می‌آمد.

نونز قدر به فکر فرو رفت و در مقابل این شکوه و جلال، خویشتن، دنیای کوران آن دره و حتی عالم عشق را چاهی پر از معاصی یافت.

او به طوری که قبلا در نظر داشت عمل ننمود و به هیچ طرف متمایل نگردید و مستقیماً رو به بیرون آبادی رفت و از دیوار هم رد شد و به سنگ‌های دامنه کوه رسید و پیوسته آفتاب و یخ بالای کوه را که از پرتو آن روشن بود از دیده نمی‌گذاشت. زیبایی بی‌پایان آنها را مشاهده می‌کرد و از آنجا افکارش به اشیا بی‌کی که مادام‌العمر از نظاره‌شان محروم می‌ماند متوجه می‌شد

هرگز تو را نبینم! و من هم باید در زیر همان سقف سنگی تاریک و مهیبی که مدفن افکار شماس، خیالات بلند خود را پنهان سازم و تا زنده‌ام، زنده به‌گور باشم. نه! من یقین دارم که شما راضی به این امر نیستید.»

خاطر نونز از پیش آمد اخیر خیلی مکدر شده و سخت مشکوک بود. بنابراین جمله اخیر را به‌طور سوال ادا کرد تا عقیده دختر کاملاً دستگیرش شود. دختر جواب داد: «من گاهی آرزو می‌کنم...» و در اینجا سکوت کرد.

«بسیار خب، آرزو می‌کنید که چه؟»

«آرزو می‌کنم که شما اینطور حرف نزنید.»

«چطور؟ چه حرفی بزنم؟»

«می‌دانم خیلی زیباست و من عاشق این‌گونه خیالات شما هستم اما حالا...»

نونز در مقابل حرف‌های دختر در جای خود سرد شد. بعد با صدای ضعیفی پرسید: «حالا؟»

اما دختر به کلی ساکت و آرام نشسته بود و چیزی نمی‌گفت.

«شما می‌گویید... شما چه خیال می‌کنید... که من بهتر خواهم شد... یا شاید بهتر شوم...»

نونز به سرعت مشغول تشخیص حقیقت امر بود و خیلی خشمگین گردید، یعنی جریان حوادث و پیش آمد او را غضبناک ساخت ولی در عین حال نسبت به دختر احساس شفقت می‌نمود و این به واسطه قصور فهم و ادراک آن بیچاره بود و بنابراین شفقتی نزدیک به رحم به او داشت. بعد گفت: «عزیزم...» و در این حال به واسطه پریدگی رنگ و حلت بشره دختر کاملاً درک می‌کرد چگونه روح او در مقابل مطالبی که نمی‌تواند بیان نماید او را تحت فشار قرار داده است. در برش گرفت و گوشش را بوسه داد و تا مدتی سکوت اختیار کرده و پهلویش نشست. بالاخره با آهنگ نرم و ملایمی از او پرسید: «و هرگاه من به این امر رضایت بدهم؟»

مدینه‌ساروته دست‌ها را حمایل دوش او ساخته گریه‌کنان فریاد زد: «هرگاه راضی شوی! و اگر مایل باشی!»

نونز در تمام هفته قبل از عمل، عملی که بالتیمجه او را به افتخار اهلیت شهر کوران مفتخر می‌ساخت، خواب و خوراک خود را نمی‌فهمید و ساعات روز را که دیگران می‌خفتند، او با حیرت و سرگشتگی به پایان می‌رسانید و تلاش می‌کرد بلکه برای

مدینه ساروته را به خاطر آورد اما او دیگر به چشمش حقیر و پست بود.

دوباره به جانب کوه‌ها برگشت و با قدم‌های محکم و عزم راسخ شروع به صعود نمود.

وقتی آفتاب غروب کرد او دیگر مشغول صعود و پیمودن ارتفاعات نبود، زیرا به نقطه خیلی مرتفعی رسید و در کنار تخته‌سنگی قرار داشت. لباسهای دریده و خون از تنش جاری بود. در هنگام صعود اندامش مجروح شده و در سراپای خود آثار کوفتگی و خستگی شدید احساس می‌کرد ولی چنان با آسایش و آرامی قرار گرفته بود که گویی در بستر نرم و راحتی خفته و هیچ باکش نیست! به علاوه تبسمی هم در لبانش دیده می‌شد. از آنجایی که دراز کشیده بود چنان به نظرش می‌آمد که دره یک میل پایین‌تر می‌باشد و چنان می‌نمود که تمام قلعه‌های اطراف خود را یکپارچه نور و آتش می‌دید. بر سرتاسر دره سایه‌های بلند افتاده و تاریکی به آن غلبه داشت ولی دندان‌های کوه‌ها و پست و بلندی‌های حول و حوش او با تمام جزئیات خودنمایی می‌کرد. رگ سبزی از میان رنگ خاکستری کوه می‌گذشت و پهلوی صورت او یکپارچه نارنجی می‌نمود. در تنگه سایه‌های اسرارآمیزی افتاده و سنگ‌های آبی را به رنگ ارغوان می‌ساخت، بعد ارغوانی را به رنگ تیره درخشانی تبدیل می‌کرد و بالای سرش آسمان لاجوردی و جو لایتناهی بود... ولی او دیگر به این چیزها وقتی نمی‌گذشت و آرام و فارغ در بالای سنگی دراز کشیده و تبسم می‌کرد؛ گویی نجات از دره کوران را که در آن خیال پادشاهی داشت، فوزی عظیم می‌شمارد و از این پیش‌آمد، خیلی راضی است.

سرخ‌ی غروب آفتاب زایل شد و شب فرارسید ولی او همچنان با آسایش و فراغت دراز کشیده، ستارگان را نظاره می‌کرد و خرم و خوشحال بود.

خاتمه

و می‌دید که عنقریب باید از همه چیز صرف نظر کند و شب و روزش یکسان باشد و بین زشت و زیبا فرق نگذارد.

مدتی هم راجع به دنیا، دنیای بزرگی که از آن او بود تفکر می‌کرد و سرایش و سربالاهای ماورای این دره را از مد نظر تصور و خیال می‌گذرانید و راهی را که تا بوگوتا بایستی پیمود به خاطر می‌آورد. شهر بوگوتا چون خواب و خیالی به ذهنش خطور می‌کرد. آن همه عمارات، باغها، قصرهای عالی، مجسمه‌ها، دریاچه‌ها، فواره‌ها و خیابان‌های پرجمعیت که روز یکپارچه شکوه و جلال، و شب چون نقطه نورانی مرموزی است، دفعتاً در مقابل دیدگانش مجسم می‌شد. آنگاه به یاد مسافرت بر فراز آب‌های صافی رودخانه و تماشای سواحل خرم آن می‌افتاد و در همان عالم وهم و خیال، رشته شهرها و قراء آباد کنار رودخانه را می‌دید و بعد رفته رفته در ساحل رودخانه از یکدیگر دور و دورتر می‌شد و شط کاملاً وسعت می‌یافت. جهازات بخاری بر روی آب پدید می‌آمد و بالاخره شط به دریا، دریای بی‌پایان و دریای هزاران جزایر که از هر جانب آن کشتی‌های بزرگ لاینقطع در ایاب و ذهاب است، وارد می‌گردید و آنجا بدون اینکه کوه‌ها مانع شوند، دیدن آسمان اما نه آسمانی که در این دره چون از ته چاه دیده میشود، با تمام جلوه و جمال حقیقی مقدور است!

چشمان تیز او پرده ضخیم کوه‌ها را می‌درید و درون و ماورای آن را می‌دید.

مثلاً نقشه موهومی پیش خود ترتیب داده و خیال می‌کرد که هرگاه از این طرف صعود نموده، از آن سینه بگذرد، از پرتگاه بالا رفته و از منفذی که به شکل بخاری است خارج شود، آنگاه پس از طی چند گردنه و ارتفاع دیگر، به کاج‌هایی که در بالای تنگه واقع گردیده و از آنجا به شکل طاقچه‌ای نمایان بود خواهد رسید. بعد با خود می‌گفت: «از آن سرایشی لغزان هم که محاذی برف‌هاست بالا می‌روم»، و هرگاه یکی از معابر فرضی صعودش سخت می‌شد، البته در خیال، راه شرقی را که قدری دورتر ولی کمی سهل‌تر بود اختیار می‌نمود و بعد در آغوش برفها، و نزدیک قلعه‌هایی که مرکز امن و آسایش و دور از دسترس هرکس می‌باشد قرار می‌گرفت.

نظر دیگری به آبادی افکند. بعد صورت خود را کاملاً برگردانید و مدتی آن را با نهایت دقت تماشا کرد.